أعوذ باللَه من الشيطان الرجيم

بسم اللَه الرحمن الرحيم

إنّ اللَه لَيبغِضُ رجلًا يمشی و خَلفَه خفقُ النعال

ما امروز مبغوض واقع شديم! و مقصّر شما هستيد!، مقصّر شماييد چون من كه علم غيب ندارم و پشت سرم كه چشم ندارد [ببينم شما پشت سر من ميآييد.]

حالا بعضی‌ها اصلا زندگيشان بدون خفق النعال نمی‌گذرد! اصلا اين جزء ضروریاتشان شده است و حتما بايد يک چند نفری همراهشان باشد، می‌گويند: آقا خدمتتان بياييم! می‌گوييم: بفرماييد! يک دفعه با سه نفر می‌آيد، اين سه نفر كه نبودند! به تو گفتند بيا، برای چه سه نفر برداشتی با خودت آوردی؟! نمی‌شود ديگر نمی‌شود!

چند شب پيش يکی از دوستان كه خب از اطبّاء است منزل آمد و گفت: آقا شما را يک معاينه بكنيم! گفتم: بفرماييد، از سر تا قدم در اختيار شما هستيم، خب طبيب كه از محارم است ديگر، مثل اينكه شب چهارشنبه بود، گفت: آقا می‌شود شب

شنبه [جلسه شرح حدیث] عنوان بصری نداشته باشید؟ گفتم: هرچه شما امر بفرمایید، شما مسئولیتش را به عهده بگیر، ما هیچ حرفی نداریم! هیچ حرفی نداریم. یک نفر آنجا بود، گفت: این درس هم برای ایشان خوب نیست، شما فقط عنوان را کَنسِل نکنید! یک شیطانی آنجا بود خلاصه مدام می گفت ...

آقای دکتر گفت: نه، من مسئولیت آن را نمی‌توانم به عهده بگیرم، ولی می‌آیم آخر درس یک معاینه‌ای می‌کنم، آن موقع می‌گویم که خلاصه قضیه چطور است. ولی خلاصه او هم مدام داشت وسوسه می‌کرد که این را هم تعطیل کند.

خدا رحمت کند مرحوم آقا را، بی‌مناسبت نیست، البته این قضیه با آن قضیه ارتباطی ندارد، ولی حالا در عالم شوخی و مزاح اشکال ندارد، انسان فسحه دارد، این چیزها در فسحه است. می‌آمد خدمت مرحوم آقا ولی می‌دید ایشان حرف نمی‌زند، همین‌طور نیم ساعت مجلس می‌گذشت بدون صحبت، یک روز به من گفت: ما می‌خواهیم بیاییم از آقا استفاده کنیم، ما همین‌طور می‌آئیم و می‌نشینیم

و ایشان هم صحبت نمی‌کنند!. به آقا بفرمایید یک مطلبی بفرمایند ما استفاده کنیم!. ما که کاری به این حرف‌ها نداشتیم. بعد یک روز خود ایشان در صحبت‌هایی که می‌کردند در خود آن صحبت‌ها اتفاقاً این شخص هم بود، طلبه‌ای بود و الآن دیگر به رحمت خدا رفته، فوت کرده، بله در صحبتها می‌فرمودند که ـ عرض می‌کنم که مسئله هیچ ارتباطی به ما نحن فیه ندارد، از این نظر که این هم یک مطلبی است در بین مطالب ـ صرف‌الوجود هم‌نشینی با اولیاء خدا، برای انسان مسئله است و مهم است همین آمدن و در کنار آن ولی بودن تاثیر گذار است حالا اگر یک وقتی صحبت کرد، نورٌ علی نورٌ چه بهتر و اگر صحبت نشد که همان بودن در آنجا مهم است. نفس بودن با اولیاء خدا یک تأثیری از این ولی بر او ایجاد می شود و تأثیری می‌گذارد که آن تأثیر کارساز است. من خودم این قضیه را در ارتباط با مرحوم آقای حدّاد و حتّی مرحوم آقا احساس می‌کردم، مثلا در ذهنم یک طرز تفکّری بود نسبت به یک شخصی و خودم را هم محقّ

می‌دانستم، با توجه به قرائن و شواهد خودم را در این قضاوت و در این نتیجه و در این ترکیب مقدّمات انتاجی، خودم را محقّ می‌دانستم ولی وقتی که می‌آمدم و یک ساعت با ایشان می‌نشستم و اصلا هیچ صحبتی هم نمی‌شد یا اصلا صحبت در مورد یک چیزهای دیگر و مطالب مختلف دیگری می شد که اصلا ارتباطی با آن موضوع مورد نظر نداشت، وقتی که بلند می‌شدم می‌دیدم که قضاوتم در این مسئله عوض شد! اصلا صحبتی هم نشد، مسئله‌ای هم ردّ و بدل نشد.

و این خیلی عجیب است و یک سرّی است در این قضیه که انسان را به یک سری مطالب عمیقی می‌کشاند. قضاوت‌هایی که مردم می‌کنند برچه اساسی است؟ مقدّماتی که می‌چینند، صغری و کبری‌ها بر چه اساسی است؟ آیا مسائل نفسی آنها که در عمق و باطن آنها هست در شکل‌گیری این قضایا نقش ندارد؟ خودش را هم نسبت به این نتیجه‌ای که گرفته و نسبت به این مطلبی که مطرح می‌کند محقّ می‌داند و دارد می‌گوید که درست است دیگر، آیا آن خصوصیات و ملکات ما، در کیفیت

تفکّر ما تأثیر ندارد؟! در کیفیت جهت گیری‌های ما تأثیر ندارد؟ خیلی مسائل در ما پیدا می‌شود.

من یک وقت در احوالات صدرالمتألهین مطالعه می‌کردم، نمی‌دانم چه مقاله‌ای بود، ملّاصدرا به اصفهان که آمد در درس شیخ بهایی می‌رفت و شیخ بهایی او را به میرداماد إحاله داد که در درس او هم شرکت کند؛ لذا در هر دو درس می‌رفت. ملّاصدرا مدّتی که در آنجا بود خوب اشکال می‌کرد و تفکّر صدرالمتألهین تفکّر مشّاء بوده یعنی تفکری که بر اساس تعقّل صرف می‌تواند جایگاه داشته باشد و در ارتباط بین قضایا در مسئله انتساب به مبداء یک قدری سست است، بیشتر در معلولات فکر می‌کند یا در عالم علل، این تفکّر خوب تفکر مشّاء است و نسبت به این قضیه مرحوم صدر المتألهین خیلی قوی بوده است. ابن سینا در این قضیه از او جلوتر هست ولی باز، صدرالمتألهین ...

مدّتی که پیش میرداماد می‌ماند، میرداماد ایشان را احاله می‌دهد به همنشینی با یکی از بزرگان، شخصی به نام میرفندرسکی، میرفندرسکی شخص

عالمی نبوده که مدرس و اینها داشته باشد ولیکن شخصی بوده که اهل حال بوده، اهل ذکر بوده، اهل کشف بوده و خوارق عاداتی هم داشته است.

بعد از مدّتی ملازمت با او، صدرالمتألهین می‌گوید: من کم کم بدون اینکه صحبتی بین من و ایشان ردّ و بدل بشود، من احساس می‌کردم یک چیزی مرتّب در من دارد تغییر پیدا می‌کند، اصلا خواهی نخواهی، خب آدم زرنگی هم بوده، صدرالمتألهین از جمله نوابغ فهم و ادراک بوده، می‌گفت یک احساسی داشتم که یک چیزی دارد مدام در وجود من، در خلق و خوی من، در طرز تفکّر من تغییر پیدا می‌کند و این تغییر باعث شد که من در درس کمتر اشکال کنم. گرچه اشکال به نظرم می‌رسید ولی آن حال اشکال کردن و صحبت را نداشتم، یک مقداری نسبت به مسائل و مطالب سعه صدر پیدا کرده بودم. توجّه می‌کنید؟ تا اینکه بالاخره آن عوالم و آن خصوصیاتش تغییر پیدا می‌کند و بعد دیگر مسائل را از ناحیه إشراقی بیشتر مورد تأمّل قرار می‌دهد؛ یعنی همان طرز فکر مشّائی کم کم تبدیل می شود به یک رنگ و لعاب إشراقی و انتساب همه

امور به مبداء اعلاء، در حالی که اصلا صحبتی بین ایشان و بین آن مرحوم ردّ و بدل نمی‌شد. فقط در مصاحبتش بوده، می‌آمده، می‌رفته، می‌نشسته، کاری داشته، نگاهش می‌کرده فقط نگاه می‌کرده است. مثلًا در یک جا نشسته فقط نگاه می‌کرده.

شما این عکس بزرگان را اگر داشته باشید، من نمی‌خواهم تشویق کنم به عکس و اینها، خود مرحوم آقا در مرامشان این نبوده است. اینکه به عکس و تصویر و اینها [بخواهد توجه شود] ولی خواهی نخواهی این تأثیر را دارد. شما یک عکس بزرگی را در جلویتان داشته باشید خواهی نخواهی وقتی یک نگاه می‌کنید بعد از یک مدّت، چند دقیقه که گذشت می‌بینید حالتان عوض شده است. این یک امر تکوینی است یعنی انسان بخواهد نخواهد یک همچنین حالی در او می‌آید، یک همچنین وضعیتی یک همچنین تغییری در او ایجاد می شود.

البته عکس یک جنبه‌ای دارد تا یک محدوده‌ای می‌تواند مفید باشد بعد در یک محدوده‌ای اصلًا انسان نباید نگاه کند اینها بسته به

حالات افراد است، در هر حالی انسان باید مقتضای آن را مدّ نظر قرار دهد و این خیلی مطلب بسیار عجیبی است که چطور فرض کنید که آدم می‌بیند که دو نفر هستند، هر دو یک درس را خوانده‌اند، هر دو با هم، هم بحث هم هستند، هردو، هم درس هم هستند، هر دو یک سطح اطّلاع را هم دارند، یک معلومات را هم دارند، اما طرز فکر این دو با هم فرق می‌کند. قضیه چیست؟ این مطلب به کجا برمی‌گردد؟ که این کتابی که این شخص خوانده، این یکی هم خوانده، اضافه هم نخوانده ولی فرق می‌کنند! این بر می‌گردد به همان شکل‌گیری نفسانی او که نفس او در ارتباط با حق و با مبداء چقدر خاضع است؟ به اطّلاعات کاری ندارد، به معلومات کاری نداریم، چقدر نفس او در ارتباط با این مسئله خاضع است؟

در آن سفری که مرحوم حدّاد به ایران آمده بودند، من کوچک بودم ولی خب در عین حال یک خرده شیطان هم بودیم! در عین کوچکی ولی آرام نبودیم، الآن می‌بینم آن شیطنت‌ها گاهی بدرد می‌خورد، یک چیزهایی می‌فهمیم. دو نفر بودند در

بعضی از جلساتی که داشتند در همین تهران آنها هم شرکت می‌کردند و هر دو، فرد عالمی بودند و چند جلسه آمدند و تقریبا در یک سطح بودند؛ یعنی از نقطه نظر علمی در یک سطح بودند، هر چند او مال یک شهر بود، آن نفر دوم هم مال یک شهر دیگر.

مرحوم آقای حدّاد کم صحبت می‌کردند و صحبت‌هایی را هم که می‌کردند خیلی مجمل بود و یک شخصی می‌بایست یک دفترچه داشته باشد و تا یک چیزی می‌گفتند، زود بنویسد؛ چون دیگر تکرار نمی‌شد، یعنی می‌توانم بگویم در واقع صحبت‌ها در اختیار ایشان نبود، مطالب خیلی در اختیار نبود وقتی که ایشان صحبت می‌کردند، من به این دو نفر که نگاه می‌کردم، می‌دیدم یکی از اینها هیچ ندارد صفر صفر است. اصلًا از نگاهش پیداست که نسبت به ایشان واقعا خودش را صفر می‌بیند و فقط می‌خواهد ببیند که از این دهان چه بیرون می‌آید و همان را ببلعد، به همان کیفیت خودش ببلعد. یکی از آنها یک مقداری بگویی نگویی در او شیشه خرده بود و خیلی خوشحال می‌شد از صحبت‌ها و صحبت‌ها را در افق

خودش ارزیابی می‌کرد، بالا و پایین می‌کرد وخلاصه سبک و سنگین می‌کرد و در نهایت و در آخر می‌پذیرفت.

آن شخصی که نفر اول بود او رفت و به مقصد رسید. آن شخصی که این‌طور بود ایستاد؛ یعنی بعد از گذشت ده‌ها سال که از آن قضیه می‌گذرد. آن نفس جلو می‌آید، جلو می‌آید یک دفعه در یک جا قرار می گیرد که اصلا نمی‌خواهد حتی حق را به خود بگیرد؛ ولی بعد از اینکه آن جنبه نفس و آن عمق و آن باطن که هست آن تقویت بشود هی می‌آید جلو به نحوی که در وهله اوّل خود را مطرح می‌کند، بعد حالا ببنیم مطلب چیست؟ این خود در جای خودش محفوظ باشد، این نفس در جای خودش برقرار باشد، بعد حالا ببینم چه حرفی می‌زند حرف خوبی می زند؟ قابل قبول هست یا نیست؟

این عقل به نتیجه‌ای نمی‌رسد، فایده‌ای ندارد و افکار آنها و تصوّرات آنها و تصدیقات آنها همه روی همین محوریت قرار دارد، روی همین مسئله قرار دارد و کم کم ممکن است حتی مطلب به تقابل هم برسد، به تقابل و امثال ذلک هم ممکن است

قضایا برسد. افرادی که در زمان رسول‌الله بودند و بعد با امیرالمؤمنین به مقابله برخاستند که از اوّل این‌طور نبودند، کم کم آن جهت خود و جهت شخصیت خود جلو آمد ... در زمان پیغمبر آن ابّهت و جلال و مقام و موقعیت و شأن پیغمبر مانع بود از اینکه بروز و ظهور پیدا کند. وقتی که پیغمبر از دنیا رفتند، نفس آزاد شد؛ مثل آدمی که از زندان آزاد می‌کنند با رفتن پیغمبر خیلی‌ها آزاد شدند، همه آزاد شدند، همه آن زنجیرهایی که در دست و پایشان در ارتباط با پیغمبر بود، آن زنجیرها و آن سلاسل همه منفکّ شد و آزاد شدند، وقتی که آزاد شدند، آن‌وقت هر کدام به تناسب موقعیت نفسانی خودشان در مقابل امیرالمؤمنین ظهور کردند. امیرالمؤمنین هم که یک همچنین شخصیتی نبود که بتواند از آن نقطه نظر موقعیت اجتماعی و شأن اجتماعی جایگزین شخصیت پیغمبر بشود؛ خب شخصیت پیغمبر فرق می‌کرد، پیغمبر صاحب شریعت بود، و اینجا مسئله فرق می‌کرد و امیرالمؤمنین مثل یکی از صحابه بودند. دیدگاهی که نسبت به امیرالمؤمنین بود ...

ما الآن بعد از هزار و چهارصد سال می‌گوییم امیرالمؤمنین! امیرالمؤمنین! آن موقع مردم می‌گفتند یا علی بیا اینجا! یا علی بیا بشین! یا علی برو! آن موقع یا علی یا علی بود الآن ما در ذهن خودمان و در نفس خودمان تصویر دیگری از امیرالمؤمنین درست می‌کنیم. در حالی که باید خود را در آن موقع قرار بدهیم.

یکی از اشکالاتی که وارد است بر بعضی از افراد و خیلی از اهل علم و این افراد کج سلیقه‌ای که امروزه نمی‌توانند خیلی از مسائل را هضم کند، حتّی در نوشتجات هم هست این است که می‌خواهند این افق فکری و ظرفیت تفکّری و اعتقادی نسل امروز را جدای از آن ظرفیت زمان گذشته کنند؛ اتّفاقاً این قضیه هم هست، مثلا مرحوم آقا شیخ عباس قمّی در یک از صحبت‌هایش می‌گفت: خیلی از حرف‌ها را نمی‌شود زد، خیلی از مطالب را به مردم نباید گفت، مردم در این زمان تحمّل خیلی از چیزها را ندارند. مثلًا این جریانات بنی‌الحسن را نباید گفت که چطور می‌شود که اینها فرزندان و نوادگان امام باشند و این کارها را کرده باشند؟! خب این خیلی مسئله عجیبی

است که امام صادق را به زندان کردند دیگر و همین بنی الحسن ایشان را تهدید به قتل کردند. گرچه حالا بعضی‌ها تعبیرات چپ اندر قیچی می‌کنند و یک چیزهای عجیب غریبی می‌گویند که آدم شاخ درمی‌آورد.

بابا! امام صادق را در زندان کردند و می‌خواستند بکشند، دیگر چه توجیهی داری می‌کنی؟

ـ اینها تاریخ درست کردند!، بنی الحسن تاریخ ساز بودند!، بنی الحسن آمدند تاریخ کربلا را ...

آیا تاریخ کربلا را با کشتن امام صادق می خواستند درست کنند؟!!

یک چیزهایی آدم می‌شنود واقعاً تعجب می‌کند، آنها امام را تهدید کردند: اگر تا فردا صبح بیعت نکنی ـ با محمد و ابراهیم فرزندان عبدالله محض ـ فردا صبح تو را به قتل می‌رسانیم. آن هم در کجای زندان، نمی‌شود اصلًا نمی‌شود گفت، یک شب امام صادق در زندان مدینه بود از دست اینها از دست همین آقایان بنی الحسن در زندان بود.

خاک بر سر انقلابی که امام صادقش برود در زندان! این چه انقلابی است؟ این چه احقاق حقّی است؟ این چه گرفتن حکومتی است؟ خاک بر سر آن انقلابی که بزرگانش را اولیائش را اینها همه در تحت مضیقه و مساله قرار می‌دهند. قضیه این‌طور است، آن‌وقت می گویند اینها را به مردم نگویید مردم اعتقادشان برمی‌گردد. ببینم مگر خون مردم این موقع با خون آن زمانی‌ها فرق می‌کند؟! مگر مردم این زمان با مردم آن زمان فرق می‌کنند؟! مردم آن زمان خود اصل جریان را دیدند ولی مردم این زمان حتّی خبرش را هم نباید بشنوند؟! خیلی عجیب است، یعنی مردمی که اعتقاد خودشان را بگذارند بر یک اصل و اساس بیت عنکبوت، آن‌وقت دیگر این اعتقاد چه فایده‌ای دارد؟! چه نتیجه‌ای دارد؟

این اعتقاد مثل اینکه می گویند با یک کشمش گرمش می‌شود با یک مویز سردش می‌شود، فوری با یک قضیه برمی‌گردد! آن اعتقادی می‌ماند که همه جور سرد و گرمی را تجربه کرده و پایدار مانده باشد، آن اعتقاد برای آدم می‌ماند.

مگر بچه‌های ائمّه هم از این کارها می‌کنند؟!

خب بله می‌کنند و کردند دیگر، همین بچه‌های ائمّه این کارها را کردند. پس باید چه کار کنیم؟ نباید بگویم؟ یعنی باید ائمه و بچه‌های ائمه، همه را نگه داریم در یک افق تقدیس و تطهیر و اینها را در یک مرتبه‌ای بگذاریم و مردم را در یک همچنین سطح فکر غیر واقعی و مجازی‌ای قرار بدهیم که به اعتقادشان برنخورد؟! خب صد سال این اعتقاد می‌خواهم نباشد! اعتقاد باید بر اساس اصول خودش باشد بر اساس ضوابط خودش باید باشد، تا انسان بتواند در موارد مختلف نسبت به آن مسئله و نسبت به آن قضیه بتواند تصمیم گیری کند و الّا خب درمی‌ماند.

چرا در زمان بعد از پیغمبر مردم دنبال امیرالمؤمنین نیامده بودند؟ چون اعتقادشان اعتقاد درستی نبود، عمّار چرا یک روز تامّل کرد، فردا آمد؟ چون سفت نبوده است. اینکه یک روز تامّل کرد یعنی چه؟ خب حق معلوم است، حق علی است، ما غیر از علی مگر کس دیگری سراغ داریم. ما حالا بعد از هزار و چهارصد سال نشسته ایم و می‌گوییم

لِنگش کن! ما الان داریم این‌طور می‌گوییم و الّا برای خود ما هم اتّفاق افتاده است که حتّی نسبت به بزرگان و اولیاء خدا هم شک کنیم! اتفاق افتاده است.

ما بعد از هزار و چهارصد سال الآن داریم می‌گوییم: ا ... امّا اگر در آن موقع بروید گریه های انَس را در آنجا ببینید، مبارزات طلحه را ببینید، نمی‌دانم آفتابه آب کردن‌های زبیر را ببینید، خودشان را فدای پیغمبر کردن‌های این و آن را با چشم خودتان ببینید و بعد یک دفعه نگاه کنید ببینید که خب این فرد دارد به راه خودش می‌رود آن دیگری دارد به راه خودش می‌رود، خواهی نخواهی چه تصوّری در شما پیدا می‌شود؟ هان!!

قضیه این است که ما چقدر در این اعتقاد راسخ هستیم؟ که حتّی اگر سلمان هم بر فرض محال رفت دنبال ابوبکر تکان نخوریم، بر فرض محال اگر سلمان هم رفت، فقط علی ماند، می‌گویند علی ماند وحوضش! فقط علی تنها ماند سلمان هم اگر رفت، خوش آمد. ابوذر هم اگر رفت، خوش آمد همه خوش آمدند، به ما چه؟!

آن بزرگان که رفتند و به مقصد رسیدند این‌گونه بودند. می‌رفتند پیش اساتیدشان کاری نداشتند چه کسی می‌آید؟ چه کسی نمی‌آید؟ اصلا جمعیت اتاق پر از عمر بشود، بشود! به من چه ربطی دارد؟ مگر من [مرحوم والد] به خاطر اینها رفتم کربلا منزل آن آقا؟! مگر به خاطر اینها رفتم؟! به خاطر صاحب خانه رفتم، خب صاحب خانه را هم که می‌بینم، حالا هرکسی می‌خواهد در خانه بیاید، به من چه؟ بعضی‌ها آنجا بودند، نه! چرا این شخص نیامد؟ چرا این فرد دیر آمد؟ چرا این امروز آمد؟ چرا آن فردا آمد؟ آنها همین‌طور تا حالا که زنده هستند در همان چرا چرا مانده‌اند، چرا؟ چون آنها از اوّل در فکر آن صاحب‌البیت نبودند، آنها صاحب البیت را با افرادی که هستند، صاحب البیت را با چه کسانی می‌آیند چه کسی می رود؟ صاحب البیت را با آن فضاهایی که در آنجا هست، صاحب البیت را با آن جریاناتی که هست، صاحب البیت را با آن مضافٌ الیه‌اش با آن پسوندهایش می خواهند.

ولی بعضی‌ها آن صاحب البیت را بدون

پیشوند و پسوند خواستند، امیرالمؤمنین پیغمبر را تک و تنها خواست. پیغمبر جنگ می‌کند، بکند. پیغمبر صلح می‌کند، بکند. پیغمبر می‌رود، برود. پیغمبر می‌نشیند، بنشیند. اینکه بیاید بگوید چرا نشست به تو چه مربوط؟! تو چه کاره‌ای؟! مگر تو پیغمبری؟! من نمی‌گویم انسان عقلش را بکار نیندازد، من می‌گویم عقل سلیم انسان را به اینجا می‌رساند، آن عقلی که پیغمبر را با چیزهای دیگر می‌خواهد آن عقل ناسلیم است، آن عقل، عقلی است که خدشه دارد.

بله آن بنده خدا می‌گفت: ببینم چه می‌گویند؟ چه صحبت‌هایی می‌شود چه حرف‌هایی؟ چه مطالبی. بسیار خوب!

اللهم صلّ علی محمّد و آل محمّد